

طبقي وحشت

جی. ای وایت | خورشید رضوانی

سرشناسه: وایت، جی. ا.، ۱۹۷۴ - م.

White, J. A., 1974

عنوان و نام پدیدآور: طبقه‌ی وحشت/ نویسنده جی. ای وایت؛ مترجم خورشید رضوانی گیل‌کلائی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۶۶ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۵-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Nightbooks, 2018.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: رضوانی گیل‌کلائی، خورشید، ۱۳۶۹ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۴

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۳۱۷۸۱

۷۱۹۶۰۱



انتشارات پرتقال

طبقه‌ی وحشت

نویسنده: جی. ای وایت

مترجم: خورشید رضوانی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: مریم صابری

ویراستار فنی: سهیلا نظری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۵-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به جک پکسیونه جونپور،
همدست تخیلات من

ج.۹

تقدیم به خواهرم مهشید،
سرسخت‌ترین دختری که می‌شناسم.

خ.۹

طبقه‌ی اشتباهی

وقتی بالاخره همه‌ی اعضای خانواده خوابیدند، الکس^۱ کوله‌پشتی‌اش را انداخت روی شانه‌اش، پاورچین‌پاورچین از آپارتمان بیرون رفت و در را طوری که صدا ندهد، خیلی آهسته و با دقت بست. راهروی طبقه‌ی هشتم دلگیرتر از همیشه به نظر می‌رسید چون از پنجره‌های کوچکش آفتابی به داخل نمی‌تابید. چند لحظه روی پادری مکث کرد. دلش می‌خواست به تخت گرم‌ونرمش برگردد و باید با این تمایل می‌جنگید.

فکر کرد: آگه این کار رو بکنی دوباره می‌شی همون الکس موشری^۲ که بودی!

خل وچل!

دیوونه!

بدبخت!

همین رو می‌خوای؟

زیر لب گفت: «نه!»

قبل از اینکه دوباره نظرش عوض شود راه افتاد سمت آسانسور.

در طول روز، برش‌هایی از زندگی همسایه‌ها از پشت درهای نازک به

1. Alex

2. Mosher

گوش می‌رسید: مکالمه‌های مبهم، صدای بلند تلویزیون، ویولون تمرین کردن پسر خانم گارسیا. اما آن وقت شب راهرو تقریباً ساکت بود. تنها صداهایی که به گوش می‌رسید صدای لامپ کثیف راهرو بود که مثل زنبوری عصبانی ویزویز می‌کرد و صدای خش‌خش ملایمی که از کوله‌پشتی الکس می‌آمد؛ انگار چیزهایی که توی کوله‌پشتی بودند تلاش می‌کردند از سرنوشتی که در انتظارشان بود فرار کنند.

الکس که دچار عذاب وجدان شده بود با خود گفت: متأسفم! کاش مجبور نبودم این کار رو بکنم اما این جوری بهتره.

به آسانسور رسید و دکمه‌اش را فشار داد. چندین متر پایین‌تر از جایی که الکس ایستاده بود، دنده‌های کهنه‌ی آسانسور سکوت را شکستند. الکس تکانی خورد و پشت سرش را نگاه کرد. آرزو کرد صدای آسانسور همسایه‌ها را بیدار نکرده باشد. پایین رفتن از پله‌ها گزینه‌ی بی‌سروصداتری بود، اما الکس می‌خواست هرچه سریع‌تر به مقصدش برسد تا فرصتی برای عوض کردن نظرش پیدا نکند.

دینگ!

در آسانسور با غژغژ کش‌داری باز شد. دیواره‌هایش پوشیده از آینه‌هایی پر از لکه و کثیفی بود.

الکس داخل شد و دکمه‌ی زیرزمین را فشار داد. بیشتر از همه‌جای ساختمان، زیرزمینش را دوست داشت. جایی ترسناک و عجیب‌غریب با فضایی خفه که پر بود از خرت‌وپرت‌هایی که روی هم تلنبار شده بودند و ارتفاعشان به سقف می‌رسید؛ قبرستانی مخصوص وسیله‌های به‌دردنخور. احتمالاً مستأجرهای قبلی آن وسیله‌ها را در زیرزمین جا گذاشته بودند. اما جذاب‌ترین چیزی که در زیرزمین دیده بود دیگ بخار بود، هیولایی آهنین که سنش تقریباً به شصت سال می‌رسید. الکس اسمش را گذاشته بود

1. Garcia

دودی پیره. آن شب مقصدش همان جا بود. در آسانسور بسته شد و اتاقکش آهسته و با تکان‌های بسیار به سمت پایین رفت. الکس با بی‌قراری پایش را به زمین می‌کوبید. با اینکه کوله‌پشتی‌اش مثل پر سبک بود، در آن لحظه حس می‌کرد که مانند لنگری او را به پایین می‌کشد.

فکر کرد: وقتی از بین برن حالم بهتر می‌شه. فقط باید بندازیشون توی شعله‌ها و راحت رو بکشی و بری، الکس! به هیچ‌عنوان نمی‌مونی تا سوختنشون رو تماشا کنی!

مسلماً الکس می‌توانست راحت هرچیزی را که توی کوله‌پشتی‌اش بود، در سطل زباله بیندازد و قال قضیه را بکند ولی خوب، این‌طوری خیلی بی‌رحمانه بود. سوزاندنشان در دل دودی پیره انتخاب شایسته‌تری بود؛ مثل سوزاندن جسد جنگجویی ازدست‌رفته. یک پایان درست و حسابی به آن‌ها بدهکار بود. هرچه باشد او خالقشان بود.

آسانسور ایستاد و در با غرغری دیگر باز شد.

الکس سرش را کج کرد. گیج شده بود؛ به جای زیرزمین راهروی ناشناسی روبه‌رویش قرار داشت. به صفحه‌نمایش دیجیتال بالای آسانسور نگاه کرد: طبقه‌ی چهارم. با انگشت اشاره‌اش دوباره دکمه‌ی زیرزمین را فشار داد و فکر کرد: حتماً خراب شده. آسانسور از جایش تکان نخورد.

الکس از سر ناامیدی آهی کشید و با خودش گفت: آخرش هم مجبورم از پله‌ها برم.

از آسانسور بیرون رفت و به سمت پله‌ها قدم برداشت. راهروی طبقه‌ی چهارم درست مثل طبقه‌ی هشتم بود اما خیلی خیلی تاریک‌تر. نگاهی به چراغ‌های راهرو انداخت که ببیند چندتایشان سوخته‌اند. همه روشن بودند! به دلیل عجیبی که نمی‌دانست چیست چراغ‌ها آن‌جور که باید نمی‌تاییدند. انگار تاریکی آن راهروی خاص غلیظ‌تر از تاریکی‌های معمولی بود. سعی کرد به عرق سردی که روی تنش می‌نشست توجهی نکند.

باز خیالاتی شدم. حتماً این چراغ‌ها یه کم قدیمی‌ان یا اینکه...
صداهایی شنید.

منبع صداها آپارتمان انتهای راهرو بود. الکس اول فکر کرد سروصدا از آدم‌هایی است که در آن آپارتمان زندگی می‌کنند. اما هرچه جلوتر رفت صدای موسیقی ترسناک بلندتر شد. الکس متوجه شد صداها متعلق به شخصیت‌های یک فیلم‌اند. نیشش باز شد. فکر کرد اینکه فیلم «شب مردگان زنده»ست. آن فیلم را اولین بار در چهار سالگی دیده بود. راستش قرار بود آن موقع شب خواب باشد اما سروصدا عجیبی که از اتاق نشیمن می‌آمد کنجکاویش را برانگیخته بود. این شد که از تختش بیرون خزید تا ببیند ماجرا از چه قرار است. پدر و مادرش روبه‌روی تلویزیون، روی کاناپه نشسته بودند و پاپ‌کورن می‌خوردند. الکس پشت صندلی پدرش پنهان شد و چشم دوخت به تلویزیون.

در تمام عمرش هرگز آن اندازه وحشت‌زده - شاید هم هیجان‌زده - نشده بود.

پدر و مادرش زمانی متوجه مهمان ناخوانده‌شان شدند که دیگر دیر بود. الکس پاک دل‌باخته‌ی فیلم‌های ترسناک شده بود! آخر همان ماه، توماس^۱ قطار اسباب‌بازی‌اش را به زیرزمین تبعید کرد و جایش را به هیولاهای اسباب‌بازی و دندان‌های نیش مصنوعی و یک شبح پارچه‌ای داد؛ عروسکی به نام بو^۲. ماشین آتش‌نشانی و موشک‌هایی را که با لگو^۳ ساخته بود، خراب کرد تا با آجرهایش خانه‌ای جن‌زده بسازد. با اینکه ماه ژوئن بود، از کتابخانه فقط کتاب‌هایی را برمی‌داشت که روی عطفشان برچسب‌های کوچک مخصوص هالووین^۴ بود.

«شب مردگان زنده» بود که دنیای ترس و وحشت را به الکس معرفی کرد

۱. Thomas؛ قطار معروف انیمیشن‌های کودکانه.

2. Boo

3. Lego

۴. هالووین نام مراسمی است که آداب و رسوم ترسناکی دارد و در ماه اکتبر برگزار می‌شود.

و برای همین جای ویژه‌ای در دل الکس داشت! حالا شنیدن صدای آن فیلم باعث شده بود بخواد دوباره آن را تماشا کند؛ آن قدر که باقی فکرهایی را که داشت فراموش کرد. رسید جلوی در آپارتمان ۴ ای. موسیقی متن فیلم، الکس را مثل ماهی‌هایی که به قلاب گیر می‌کنند به سوی خود می‌کشید. گوشش را به در چسباند. اوایل فیلم بود. درست قبل از جایی که یک زامبی در گورستان به باربارا و برادرش حمله می‌کند.

هیجان‌زده شده بود: به موقع رسیدم! یک لحظه کاملاً فراموش کرد در کوله‌پشتی‌اش چه دارد و اصلاً چرا آن شب آمده بیرون. تمام فکر و ذکرش شده بود آن فیلم. بدجوری دلش می‌خواست آن را ببیند. اگر الکس درست فکر می‌کرد احتمالاً می‌فهمید که یک جای کار می‌لنگد! به‌هرحال هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست «شب مردگان زنده» را روی آی‌پدش ببیند - که کار خیلی منطقی‌تری بود تا اینکه نصفه‌شب در خانه‌ی غریبه‌ها را بزند! اما خب، متأسفانه الکس در آن لحظه اصلاً فکر نمی‌کرد! چشم‌های سبزش که همیشه پشت عینک برق می‌زدند مات و بی‌حالت به نظر می‌رسیدند و با آن دهان کمی باز، صورتش بی‌شبهت به زامبی‌های فیلم نبود.

سه تقه به در زد. تقریباً بلافاصله زنی جوان در را باز کرد؛ انگار منتظر آمدن الکس بود.

نگاهی به الکس انداخت و گفت: «به‌به! اینجا رو ببین! مهمون داریم!» زن تقریباً سی‌ساله به نظر می‌آمد. پوستش تیره و موهایش کوتاه و سیخ‌سیخی بود. سرتاپا سیاه پوشیده بود و صورتش آرایشی غلیظ داشت، خصوصاً چشم‌هایش.

الکس با حواس‌پرتی گفت: «بیخشید...» در دل گفت: من اینجا چه غلطی می‌کنم؟! «نمی‌دونم چرا در زدم. صدای چیزو شنیدم...» زن خم شد و مشتاقانه پرسید: «چی؟ چی شنیدی؟ بگو ببینم.»

«صدای فیلم رو.»

زن لبخند زد. دندان‌های باریکش کمی باهم فاصله داشتند و برای همین چهره‌اش شبیه یکی از آن ماهی‌های عجیب و نورافشانی بود که در عمیق‌ترین جای اقیانوس به دنبال طعمه می‌گردند.

کنجکاوانه پرسید: «فیلم؟! اولین باره چنین چیزی می‌شنوم. کدوم فیلم؟»
الکس با تعجب به زن نگاه کرد. صدای تلویزیون واضح به گوش می‌رسید - زامبی‌ها داشتند شیشه‌ی ماشین باربارا را می‌آوردند پایین - اما زن وانمود می‌کرد چیزی نمی‌شنود.

«نمی‌دونین کدوم فیلم؟!»

«چرا باید بدونم؟ فیلم واسه توئه نه من.» در را کمی بیشتر باز کرد.
«می‌خوای ببینی‌ش؟ شرط می‌بندم یکی از فیلم‌های موردعلاقه‌ته!»
تیغ ترس، ابری را که بر افکار الکس سایه انداخته بود، درید و عقلش را سر جا آورد.

نصفه‌شب‌ی دارم با یه غریبه حرف می‌زنم و انگار نه انگار. چم شده؟!
قدمی به عقب برداشت تا با بیشترین سرعت ممکن از آنجا برود... که بوی خیلی خیلی خوبی از داخل آپارتمان به مشامش رسید.
کیک کدو حلوائی تازه! کیک محبوبش!

بوی دلپذیر جوز هندی و دارچین را با لذت به درون سینه کشید و تمام ترسش دود شد و رفت هوا. با خودش فکر کرد: خطری نداره، بابا! این هم یه زن مهربونه که مثل من عاشق فیلم ترسناکه!
گفت: «این فیلم شب مردگان زنده‌ست. سال ۱۹۶۸ ساخته شده. به کارگردانی جورج رومرو.»

«چه جالب! حالا درست حدس زدم؟ یکی از فیلم‌های موردعلاقه‌ته؟»
«جزء ده‌تای اوله! ترتیش این‌جوری می‌شه: ۱- آدم درست رو راه بده،

1. George Romero

2. Let the right one in

۲- این فیلم، ۳- حلقه^۱، شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «از چیزهای ترسناک خوشم می‌آد»

«از اون مدل بچه‌هایی هستی که ازشون خوشم می‌آد. عجیبه ولی همین الان می‌خواستم این فیلم رو ببینم و داشتم فکر می‌کردم تنها چیزی که کم دارم اینه که یکی اینجا باشه تا باهم ببینیمش. یکی که کشته‌مرده‌ی فیلم ترسناک باشه. که یکهو تو از راه رسیدی!»

زن در را کامل باز کرد تا الکس بتواند کاناپه‌ی راحت و میز پذیرایی را ببیند. روی میز کوهی از شیرینی کشمش‌ی و کیک کدوخلوایی بود. روبه‌روی آن گوشه‌ی دنج، صفحه‌ی بزرگ تلویزیون تصاویر سیاه‌وسفید فیلمی را نشان می‌داد که الکس شدیداً مشتاق تماشایش بود. باربارا داشت لنگان‌لنگان خودش را به کلبه‌ای می‌رساند که قرار بود تا آخر فیلم در آن گیر بیفتد و زامبی‌ها هم تعقیبش می‌کردند. الکس یک قدم جلو رفت و وارد آپارتمان شد.

«اونجا وایستادی به چی زل زدی؟ بیا تو، پسره‌ی نادون.»

بعدها، الکس حتی با اینکه فهمید آن موقع تحت تأثیر طلسمی قوی بوده، باز هم باورش نمی‌شد آن قدر راحت وارد آن آپارتمان شده باشد. آن شب انگار بدنش در اختیار خودش نبود و مثل پروانه به‌طرف شمع - که همان تلویزیون باشد - کشیده می‌شد.

از در کمی فاصله گرفت و رفت سمت کاناپه. در پشت سرش بسته شد. زن زیر لب گفت: «گیرت انداختم!»

دست سردش را دور مچ الکس حلقه کرد. الکس که انگار ناگهان تمام توانش را از دست داده بود روی کاناپه ولو شد و در میان کوسن‌ها فرو رفت. چشم‌هایش را به‌زور باز نگه داشته بود.

زن روی مبل دیگر جلوی او نشست. دیگر لبخند نمی‌زد. پرسید: «اسمت چیه؟»

1. The Ring

«الکساندر! الکس.»

«بالاخره کدوم؟»

«الکس.»

گیج و ویج به دور و بر نگاه کرد. تلویزیون غیب شده بود. میز و خوراکی‌ها هم همین‌طور.

الکس پرسید: «تلویزیون چی شد؟»

«تلویزیونی در کار نبود.»

«مگه می‌شه؟ خودم دیدم!»

«این خونه هرکاری بتونه می‌کنه تا آدم‌ها رو ترغیب کنه بیان داخل. برای هرکس یه جوهره. فیلم سینمایی انتخاب عجیبی بود. معمولاً یه جور خوردنی راضی‌شون می‌کنه بیان تو. عقل بچه‌ها به شکمشونه.»

«بوی کیک کدو حلوایی به دماغم خورد.»

«گفتم که.»

تمرکز کردن برای الکس سخت و سخت‌تر می‌شد. اتاق دور سرش می‌چرخید. مثل چند لحظه‌ی اولی که از وسیله‌های شهربازی پیاده می‌شوی و سرت گیج می‌رود. حالت تهوع داشت.

«می‌خوام برم خونه.»

«واضحه که چنین چیزی ممکن نیست، الکس.»

روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. حرکت بدنش از حلزون هم کندتر بود اما در دل دعا می‌کرد بتواند با یک حرکت خیلی خیلی سریع خود را به در برساند. تنها مشکل این بود که دری وجود نداشت. جایی که الکس از در رد شده بود دیواری خالی قرار داشت.

«در کجا رفت؟!»، کلمه‌ها توی دهانش کش می‌آمدند.

«پی‌کارش! نگران نباش. دیگه بهش نیاز نداری.»

«محاله.. در که نمی‌تونه راه ب...»

زن مغرورانه لبخند زد: «هنوز نفهمیدی؟ من جادوگرم. درست مثل جادوگرهای کتاب‌داستان‌ها.» با ناخنش ضربه‌ای آرام به پیشانی الکس زد و ادامه داد: «و تو، موش کوچولو، صاف توی دام من افتادی.»

الکس تلاش کرد بایستد اما نتوانست. پخش زمین شد و موجی از سیاهی او را در بر گرفت.

صدای پشت در

الکس در طبقه‌ی پایین تختی دوطبقه از خواب بیدار شد. نمی‌دانست کجاست یا چگونه از آنجا سر درآورده است. خشکش زده بود. از ترس نمی‌توانست تکان بخورد.

کم‌کم ماجراهای شب گذشته یادش آمد.
آسانسور. آپارتمان.

جادوگر.

ذهنش به سرعت کار می‌کرد. معلومه که اون جادوگر نیست! جادوگرها وجود ندارند. احتمالاً قاتی داره و فقط فکر می‌کنه که جادوگره... ولی اگه این جوریه پس چرا اون تلویزیون که با چشم‌های خودم دیدمش واقعی نبود؟! یعنی هیپنوتیزم کرده بوده؟

به پتویش چنگ زد؛ فکری که به ذهنش رسید نگران‌کننده‌تر از این حرفها بود: کی طبقه‌ی بالای این تخت خوابیده؟

به میله‌هایی که تشک تخت بالایی را سر جاییش نگه داشته بودند خیره شد. با دقت گوش کرد تا ببیند صدای نفس کشیدن کسی را می‌شنود یا نه. صدایی نشنید. از تخت بیرون آمد و آهسته پایش را روی پله‌ی پایینی نردبان

گذاشت و با یک حرکت سریع به بالای تخت سرک کشید. تنها چیزی که روی تخت به چشم می‌خورد تشکی کهنه بود، بدون ملافه و پتو. نفس راحتی کشید. با خودش فکر کرد: هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که یه تخت دوطبقه این‌قدر ترسناک باشه.

باقی فضای آن اتاق کوچک را با مبلمان ساده‌ای پر کرده بودند. اتاق دو در داشت و یک آینه‌ی قدی که گوشه‌ی دیوار بود. اولین دری که الکس باز کرد، در کمدی بود که جز چند دست لباس بچگانه چیزی تویش نبود. داشت میان بلوزها و شلوارها و پیراهن‌هایی که در اندازه‌های مختلف آنجا آویزان بودند می‌گشت که یادش آمد آن زن شب گذشته گفته بود: «معمولاً یه جور خوردنی راضی‌شون می‌کنه بیان تو.»

فکر کرد: راضی‌شون... یعنی من اولین بچهای نیستم که اینجا بوده. از ترس حالت تهوع گرفته بود.

اگر می‌پذیرفت که حرف جادوگر با واقعیت یکی بوده معنی‌اش این بود که آن آپارتمان می‌توانست ذهن بچه‌ها را بخواند و با طعمه‌ی مناسب گولشان بزند. مثل همون خونه‌ی شکلاتی داستان هانسل و گرتل، ولی هوشمندانه‌تر. طعمه‌ای که برای گیر انداختن من استفاده کرد فیلم ترسناک بود. به لباس‌های توی کمد خیره شد. پس بقیه‌ی بچه‌ها چی؟ اون‌ها رو چی کشونده توی این خونه؟ بوی شکلات؟ صدای یکی از دوست‌هاشون؟

«نه.» الکس این را گفت و ادامه داد: «امکان نداره! چیزی به اسم جادو وجود نداره!»

آن‌چنان با عصبانیت در کمد را کوبید که صدای جیرینگ‌جیرینگ به هم خوردن چوب‌لباسی‌های خالی به گوش رسید. حتی اگر خود جادو را انکار می‌کرد، باز هم این موضوع آزارش می‌داد که او یکی از صدها بچهای بود که در آن اتاق خوابیده بودند و اگر دنباله‌ی این فکرها را می‌گرفت به سؤال آزاردهنده‌تری می‌رسید: اگر او اولین نفر نبود، یعنی چه بلایی سر بقیه آمده بود؟

پیش از آنکه با تخیل مثال‌زدنی‌اش پاسخ‌های وحشتناکی سرهم کند، راه افتاد سمت دومین در. وسط راه پایش به کوله‌پشتی‌اش گرفت و نزدیک بود کله‌پا شود. همه‌چیز آن در کاملاً عادی به نظر می‌رسید جز سوراخ کلیدهای رویش که جای یکی، دوتا بود. سوراخ بالایی معمولی و مثل سوراخ کلیدهای دیگر بود اما آن یکی شکل هلالی عجیبی داشت.

فکر کرد: حتماً یه قفل مخصوصه که نذاره کسی در بره. آن‌قدر مطمئن بود تلاش برای باز کردن در بی‌حاصل است که وقتی دستگیره در دستش چرخید نفسش بند آمد.

با کورسویی از امید فکر کرد: حتماً یادش رفته قفلش کنه. نفسش را حبس کرد و در را تا جایی که می‌توانست آرام و بی‌صدا باز کرد. اتاق بعدی هم دقیقاً مثل همان اتاق بود: یک تخت ساده، یک کمد و آینه‌ای قدی گوشه‌ی دیوار. الکس با احتیاط فراوان وارد اتاق شد مبادا قدم‌هایش روی کفپوش اتاق جیرجیر کند و در را آرام پشت سرش بست. در به‌محض بسته شدن غیب شد و جایش را دیواری عادی گرفت. چی شد؟! عقب‌عقب رفت، پایش به چیزی گیر کرد و افتاد. کوله‌پشتی‌اش.

ناباورانه سرش را تکان داد و گفت: «امکان نداره. کیفم که هنوز توی اون‌یکی اتاقه!»

ولی وقتی وسایل توی کیفش را زیر و رو کرد دیگر شکی برایش باقی نماند. یا کیفش به طرز مرموزی از آن اتاق به این اتاق منتقل شده بود، یا ماجرا عجیب‌تر از آن حرف‌ها بود. ترسان‌لرزان در کمد را باز کرد. دقیقاً همان لباس‌ها توی کمد آویزان بود. همان لباس‌هایی که چند دقیقه‌ی قبل واری‌شان کرده بود.

با حیرت گفت: «همون اتاقه!»

دری را که دو قفل داشت باز کرد و دنبال تفاوتی هرچند کوچک، به هر

دو اتاق نگاه کرد؛ تفاوتی وجود نداشت. حتی می‌توانست در آن یکی اتاق را ببیند که باز شده و از پشت آن هم هزاران اتاق تودرتو دقیقاً مثل همان اتاق. مثل هزارتویی از آینه. با کنجکاوی کوله‌پشتی‌اش را بلند کرد و به کوله‌پشتی‌ای که در اتاق دیگر بود نگاه کرد. آن یکی کوله‌پشتی هم به هوا بلند شده بود، مثل وسایل خانه‌ای جن‌زده.

با خودش فکر کرد: اینجا یه زندان جادویییه. راه فراری وجود نداره. الکس در را بست و بر لبه‌ی تخت نشست. مغزش با سرعت سرسام‌آوری کار می‌کرد تا آن‌همه اتفاق را که ناگهان مثل آوار روی سرش خراب شده بود، هضم کند.

سرش را در دست‌هایش گرفت و فکر کرد: جادو وجود داره. مدت زیادی همان‌طوری نشست تا اینکه ناگهان فکر دیگری به سرش زد. با بلندترین صدایی که می‌توانست فریاد زد، بلند شد و بالا و پایین پرید و به دیوار مشت کوبید. می‌خواست تا جایی که می‌شد سروصدا به پا کند. «کمک! یه زن دیوونه من رو زندانی کرده! پلیس رو خبر کنید!» با خودش فکر کرد: شاید همه‌ی این‌ها جادو باشه ولی اینجا یه ساختمان توی نیویورکه، نه یه خونه وسط جنگل. بالاخره یکی صدام رو می‌شنوه. یکی... ناگهان دیوارها به لرزه افتادند.

الکس تمام عمرش در سواحل شرقی آمریکا زندگی کرده بود و چیزی از زلزله‌ی واقعی نمی‌دانست ولی آنچه داشت اتفاق می‌افتاد - لرزیدن زمین و دیوارها - شبیه تصویری بود که از زلزله در ذهنش داشت. نفسش از وحشت بند آمده بود. مطمئن بود که هر لحظه ممکن است زمین دهان باز کند و او را بلعد یا سقف روی سرش خراب شود و او زیر خروارها پاره‌آجر دفن شود. و بعد همه‌چیز آرام شد.

این دیگه چی بود؟ الکس به زانو درآمد و صبر کرد تا آرامشش را به دست آورد. توی نیویورک که زلزله نمی‌آد... آگه زلزله نبود، پس چی بود؟

صدایی شنید و دید که دستگیره‌ی در دارد می‌چرخد. در آن زمان کم فقط همین قدر فرصت داشت که ببیند کلید در قفل هلالی‌شکل است نه در قفل معمولی، و بعد جادوگر وارد اتاق شد.

«چرا داشتی داد و هوار می‌کردی؟ مگه نگفتم این خونه جادوبیه؟ همین الان اگه یه ارکستر کامل هم توی اتاق نشیمن مشغول اجرا باشن کسی بیرون از اینجا چیزی نمی‌شنوه.»

پیراهنی بلند و سیاه پوشیده بود و چکمه‌هایی سیاه به پا داشت. رژلب سیاه و به ناخن‌های نوک‌تیزش لاک سیاه زده بود. سوسکی سیاه محبوس در کهربا نیز از گردنش آویزان بود.

الکس فکر کرد: به قیافه‌ش که حسابی می‌خوره جادوگر باشه. فقط یه جارو و یه کلاه نوک‌تیز کم داره.

دسته‌کلیدی که در دست جادوگر بود جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌داد. بعضی از کلیدها معمولی بودند. باقی‌شان سفید بودند و اصلاً به نظر نمی‌رسید فلزی باشند.

الکس گفت: «فکر کنم زلزله اومد.»

«زلزله نبود. آپارتمان داشت کمی خودش رو جابه‌جا می‌کرد. گاهی

این‌جوری می‌شه.»

«واقعاً؟ من فکر کردم...»

زن ناپدید شد.

و در گوش الکس زمزمه کرد: «من اینجام.» حالا پشت سرش ایستاده بود.

الکس عقبی سکندری خورد و فریاد زد. نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد.

زن با قیافه‌ای از خودراضی پرسید: «شاهکار بود، نه؟ می‌خوای یه بار دیگه

این کار رو بکنم؟»

زبان الکس بند آمده بود. با تکان سرش گفت نه.

راست‌راستی جادوگره. یه جادوگر زنده و واقعی.

با صدایی که از ته چاه می‌آمد گفت: «خواهش می‌کنم بذار برم، قول می‌دم این ماجرا رو برای هیچ‌کس تعریف نکنم.»
«آلن!، اسمت آلن بود دیگه، آره؟»
«الکس.»

زن انگار یادش آمده بود، گفت: «آها! الکس، نه الکساندر! من ناتاشا^۲ هستم. خب، مسئله اینه: نمی‌تونم بذارم بری. نه الان، نه هیچ‌وقت دیگه.»
الکس پرسید: «آخه چرا؟» و بعد با صدای بسیار ضعیفی ادامه داد:
«می‌خوای بلایی سرم بیاری؟»

«من یه جادوگرم، تو هم یه بچه‌ای. طبعاً قرار نیست باهم دوز بازی کنیم. تا حالا از این افسانه‌های پریان خوندی؟»
الکس سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

زن با غیظ هوا را از بینی‌اش داد بیرون: «پس خودت می‌دونی ماجرا از چه قراره. امروز واقعاً حوصله‌ی این کارها رو ندارم. همین الانش هم دیرم شده، یه قرار مهم دارم.» ناتاشا سرتاپای الکس را برانداز کرد. نگاهش روی شکم الکس ثابت ماند. پوزخندی زد و گفت: «به نظر خیلی کاری نمی‌آی. یه کم زیادی معجون بستنی خوردی، نه؟ حالا چه کارت کنم؟»
«مثلاً می‌تونی بذاری برم.»

ناتاشا گفت: «نه بابا! چه گوله‌ی نمکی هستی تو! ولی متأسفانه بانمک و به‌دردبخور هم معنی نیستن! بگذریم. اگه اوضاع خوب پیش نرفت تو رو هم به مجموعه‌م اضافه می‌کنم.» دست‌هایش را جوری به هم مالید انگار دارد گرد و خاکشان را می‌گیرد. گفت: «تموم شد و رفت!»
«یعنی چ...»

ناتاشا نگاهی به ساعتش انداخت و جیغ بنفشی کشید: «به خاطر تو از چیزی که فکر می‌کردم هم بیشتر دیرم شده. هنوز چند ساعت نیست اومدی

1. Alan

2. Natacha